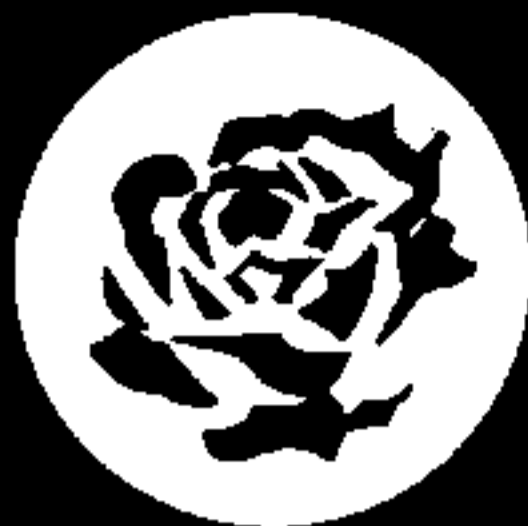


کتابهای گل سرخ



فامادری ظالم



فریدون - کار

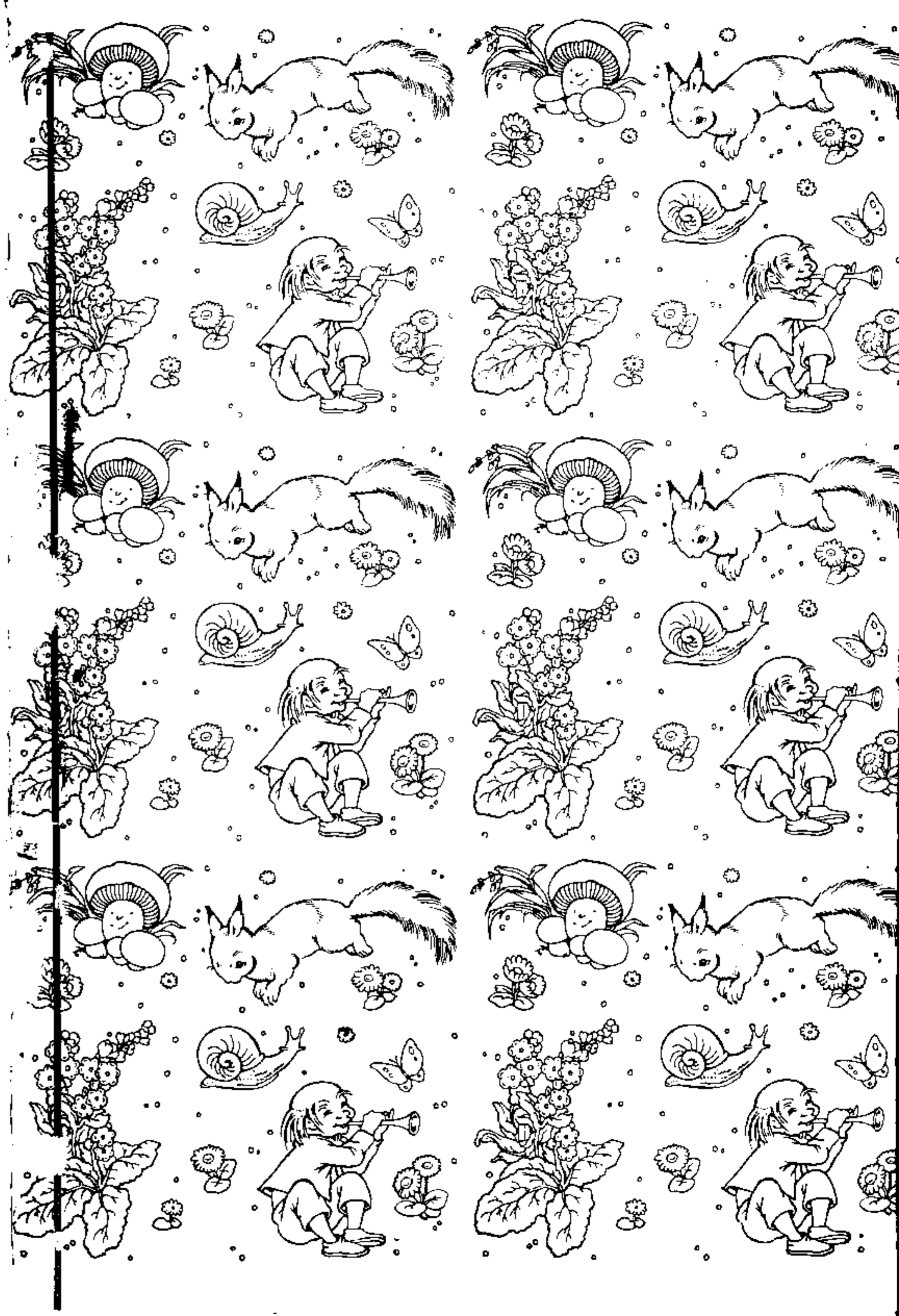
مطابق چاپ آثار مشهور

کتابهای گل سرخ برای کودکان و نوجوانان



وابسته به :

سازمان چاپ و انتشارات جاویدان



در این کتاب داستان :

نامادری ظالم

را میخوانید.



سازمان اسناد و کتابخانه ملی جمهوری اسلامی ایران

مؤسس: محمدحسن علی



در سرزمین بسیار دور، جائیکه چلچله ها در فصل
زمستان بدانجا مهاجرت می‌کردند، پادشاهی سلطنت می‌کرد
که یازده پسر و یک دختر زیبا بنام آلیس داشت. یازده برادر
در حالیکه نشانهای طلا بر سینه‌هایشان می‌درخشید و شمشیر-
های مرصع بکمر داشتند بمدرسه می‌رفتند و با قلم الماس بر

روی لوحه‌های طلا مشق میکردند. هر کس آنان را می‌دید به آسانی می‌توانست دریابد که شاهزاده‌اند. خواهرشان آلیس، روی چهار پایه همیشه‌ای می‌نشست و بکتاب نقاشی شده‌ها ارزشی نگاه میکرد. بچه‌ها خیلی خوشحال بودند، اما این شادی و خوشی دیری نپایید.

مادرشان مرد و پدرشان با زنی ازدواج کرد که جادوگری بسیار ظالم و بدسرشت بود و نسبت به بچه‌ها اصلاً محبت و مهربانی نداشت.

بچه‌ها این موضوع را درک نمی‌کردند زیرا وقتی که با سایر همسالان خود بازی می‌رفتند ملکه بجای اینکه مثل مادرشان با آنها شیرینی بدهد که با خود ببرند در بشقابهایشان شن می‌ریخت.

و پس از چند هفته آلیس کوچک را با تفاق چند روستائی بدهکده‌ای فرستاد و پیش شاه از پسرانش بدگوئیها کرد، و اظهار داشت که بعد از این نباید آنان در اینجا بمانند. آنها را بحال خودرها کن، تا مثل پرندگان بزرگ پرواز کنند.

و آنطور که آرزو داشت آنها را بصورت یازده قوی سفیدوحشی در آورد و این قوها با فریادهای عجیبی از پنجره خارج شدند و بطرف جنگل پرواز نمودند.

سحرگاه روز بعد بکلبه روستائی رسیدند که خواهرشان آلیس در آنجا خوابیده بود. قوها روی طاقچه نشستند و ناله‌های غم‌انگیز را ز کردند و بال‌وپر خویش را بهم زدند. اما هرگز کسی نه آنها را می‌دید و نه صدایشان را می‌شنید. آنها مجبور بودند که بر فراز ابرها و آسمانهای بی‌کران پرواز کنند و بطرف جنگل که با اندازه ساحل دریا تا آنجا فاصله داشت بروند و بنزد آنجا گردند.

اما بیچاره آلیس کوچولو، گاهگاهی در کنار کلبه روستائی می‌ایستاد و خود را با برگهای سبز درختان مشغول میداشت، زیرا وی در این نقطه دور افتاده گرمی دیگری نداشت. او برگها را سوراخ میکرد و از میان آن خورشید را می‌نگریست. و در آن حال گمان میکرد که چشمان درخشان برادرانش را می‌بیند، و چون اشعه خورشید بگونه‌های قشنگش

می‌تابید، بیاد بوسه‌های گرم آنان می‌افتاد.

روزها پشت سرهم می‌گذشت. وقتی که بادشاخه درختان گل سرخ را که روی خانه او قرار داشت به حرکت در که آورد، باد از گلها می‌پرسید: از شما و آلیس کدامیک زیباترید؟ دخترک می‌شنید که گل‌های سرخ سر خود را تکان می‌دهند و می‌گویند آلیس.

در روزهای یکشنبه هنگامیکه زن روستائی کنار در کلبه‌اش انجیل می‌خواند، باد در لابلای برگ‌های کتاب می‌وزید و می‌پرسید از شما و آلیس کدامیک شیرین‌ترید؟ و از کتاب همان جوابی را می‌شنید که از گل‌های سرخ شنیده بود و پاسخ هر دو کاملاً حقیقت داشت.

چون آلیس پانزده ساله شد پدرش چند تن از خدمتکاران را بدنبال وی فرستاد تا او را بکاخ برگردانند. وقتی ملکه دید که او چقدر زیبا است بیشتر از پیش از وی متنفر گردید و در صدد برآمد که آلیس را نیز مثل برادرانش بصورت قوی و وحشی

در آورد، اما جرأت اینکار را نداشت زیرا پادشاه دخترش را خیلی دوست میداشت و مایل بود همیشه او را به بیند.

روز بعد ملکه بحمام رفت و روی بالش‌های نرم لم داد سپس سهوزغ را در دست گرفت و بوسید و یکی از آنها گفت تو بر سر شاهزاده بنشین و او را مثل خود تنبل و خواب‌آلود کن، بدیگری گفت تو بر پیشانی وی بنشین و او را چنان زشت و بدقیافه کن که پدرش نتواند وی را به‌جا آورد. و بسوی گفت با غوش آلیس بنشیند و قلب او را خراب کند و وی را عذاب دهد. سپس وزغها را در آب صاف گذاشت، وزغها بیدارنگ برنگ سبز در آمدند و در حالیکه آلیس را صدامی کردند بطرف وی رفتند.

یکی بر سر و دیگری بر پیشانی و سومی در آغوش شاهزاده جایگزین شدند. اما او هم جادوگری را خوب آموخته بود و قدرتی بالاتر از قدرت زن پدر خود داشت، فوراً از جای برخاست و سه عدد خشخاش با خود آورد و آنها را در آب انداخت. چون ملکه جادوگر وزغها را بوسیده بود

سمی نشده بودند و به همین علت بگل‌های سرخ قشنگی مبدل شدند. چون مالکه چنین دید، مقداری روغن گریه تهیه کرد و آنرا به دستاسر بدن شاهزاده مالید، آلیس چنان سیاه شد که بنظر می‌آمد قبر اندود شده است و بشکل کنیز زشتی درآمد، سپس موهای بلند او را چنان ژولیده و در هم ساخت، که ممکن نبود کسی او را ببیند و باور کند که این همان آلیس قشنگ است، وقتی پدرش از دیدن او بهیچان در آمد و گفت این نمیتواند دختر او باشد، هیچکس نمی‌توانست برای او کاری انجام دهد، سنگ بزرگ کاخ و پرستوها و موجودات بی‌زبان دیسگر که می‌دانستند چه کسی او را بدین روز افکنده است نمی‌توانستند باوی سخن بگویند.

آلیس بیچاره گریه میکرد و بحال و روز خود و برادرانش میاندیشید.

کسانی که در این کاخ بودند نمی‌توانستند او را از پریشانی خاطر برهانند بدینجهت خانها را رها کرد. تمام روز را در حوالی مزار عوشار نگاهها سرگردان بود تا بچنگل

رسید، او نمیدانست بکجا میرود، بسیار غمگین بود و آنقدر آرزوی دیدار برادرانش را داشت که تمام فکرش متوجه آنان بود و بچیز دیگری نمی‌اندیشید.

مدت زیادی در چنگل نبود که شب فرارسید و وی در تاریکی راه را گم کرده روی چمن زار نرم نماز مغرب را بجای آورد و سرش را روی کنده درختی گذاشت و بخواب رفت، هوا آرام و ملایم بود، صدها کرم شب‌تاب در میان علفها و چمنها میدرخشیدند و شکوفه‌های زیبا بالای سرش آویزان بودند، حشرات فروزان چون سنارگان برویش مینفتادند، و او همه شب خواب برادرانش را میدید. مثل این بود که آنان هنوز کودکانه و باهم بازی می‌کنند و با قلم الماس روی لوحه‌های زرین می‌نویسند و او بکتاب نقاشی شده گرانهایش نگاه میکند، ولی نمیتواند مثل آنها بنویسد و بخواند. تمام این جریانات را بطور واضح و روشنی میدید. از لابلای کتاب نقاشی اش پرندگان آوازی خواندند و زنان و مردان باوی و برادرانش صحبت میکردند.

وقتی که آلیس از خواب برخاست پاسی از روز گذشته بود .

اماوی نمی توانست آفتاب را تماشا کند زیرا انبوه درختان و شکوفه ها مانع دیدنش می شدند. وقتی که اشعه آفتاب بر شکوفه ها و برگهای تابید چون خرمنی از طلا بنظر می می رسیدند، هوا خوشبو و معطر بود، پرندگان بر بالای شانه آلیس می نشستند .

او صدای زمزمه آبی را شنید و چون بطرف صدا رفت استخری را مشاهده کرد که چشمه های متعدد در آن آب میریخت و ته استخر را ریگهای قشنگ پوشانیده بود .

او بکنار استخر رفت، آب بسیار صاف بود و اطراف آن گل و شکوفه موج میزد. عکس گلها در آب می افتاد و چنان بنظر میرسید که روی آب را نقاشی کرده اند.

آلیس چهره خود را در آب دید کاملاً سیاه و بد شکل شده بود. بهر حال او دست خود را در آب فرو کرد و سر و صورت خود را شستشو داد.

ناگهان دوباره بصورت اول برگشت و سپیدی و زیبایی خود را بازیافت ، پس از آن جامه از تن بر گرفت و در آب رفت . چون از استخر بیرون آمد دیگر آلیس سابق نبود، بلکه در همه جهان دختری زیبایی او یافت نمی شد.

دوباره لباسهایش را بتن کرد و موهای خود را مرتب نمود و بطرف چشمه رفت و با دستهایش کمی آب خورد و دوباره راه جنگل را در پیش گرفت. او نمیدانست بکجا میرود تنها بفکر خود و برادرانش بود. شاخه های درختان سیب از سنگینی بار بهائین خم شده بودند و وی چون گرسنه بود تمام روز را از میوه این درختان استفاده کرد.

حالا در جایی از جنگل بود که پرندای دیده نمی شد و از شاخه های انبوه درختان اشعه خورشید نمی گذشت، گوئی که اطرافش را باشبکه ای از داربست مسدود کرده اند. جنگل در این نقطه خیلی وحشتناکتر از آن بود که قبلاً دیده بود، شب فرارسید و تاریکی سراسر جنگل را پوشانید، حتی گرمهای شب تاب نیز در اینجا نمی درخشیدند. غمناک در گوشه های

خوابید، همینطور که بی‌الانگه می‌کرد مشاهده نمود که شاخ و برگها بکناری رفتند و از آن میان فرشته‌ای باو لبخند زد. اطراف این فرشته فرشتگان کوچکی دیگر بودند. وقتی که از خواب برخاست نمی‌توانست بفهمد که فرشتگان را در خواب دیده یا در بیداری. چنین براه افتاد و کمی دورتر رفت پیرزنی را دید که سبلی پر از انگور در دست دارد، پیرزن مقداری انگور بوی داد و آلیس سراغ بازده برادر خود را از وی گرفت و گفت اگر بدانند آنان کجا هستند تمام جنگل را زیر پا خواهند نهاد و بسوی آنها خواهد رفت.

پیرزن گفت من آنان را ندیده‌ام اما دیروز بازده قوی وحشی را که تاجی از طلا بر سر داشتند مشاهده کردم که در هوا پرواز می‌کنند و در نزدیکی جوی آبی که پائین‌تر از این جاست فرود آمدند.

و پیرزن مسافتی آن طرف تر او را بکنار جوی که آب آن بهمان استخری می‌ریخت که تنش را در آن شسته بود راهنمایی کرد، دو طرف این جوی آب را دوردیفاز

درختان بلند فراگرفته بود که شاخه‌های آن روی آب معلق بودند.

آلیس از پیرزن خدا حافظی کرد و در امتداد این جوی پیش رفت، تا بمحلی رسید که پیرزن گفته بود. قوهای وحشی در آنجا فرود آمده بودند، رو بروی او دریا باز میشد و اقیانوس بزرگی در جلویش قرار گرفته بود، اما کشتی در این آب دیده نمیشد. در ساحل تعدادی سنگ صاف مشاهده کرد، این سنگها در اثر برخورد امواج چنان صاف و صیقلی شده بودند که حتی از دستهای قشنگ او نیز درخشان‌تر بنظر میرسیدند، آلیس رو بدریا کرد و گفت ای دریا تو بر همه سختی‌ها غلبه پیدا میکنی قلب من گواهی میدهد که تو بالاخره روزی مرا بسوی برادرانم می‌بری، از تو ای دریا که به سخنانم گوش میدهی متشکرم.

روی خلفهای مرطوب کنار دریا بازده پرتو افتاده بود، آلیس پرها را جمع کرد و مشاهده نمود که از هر کدام قطره ای آویزان است اما او نمیدانست که این قطرات اشک

دیده یا شنیم اند. در کنار ساحل تنها بود و نمیدانست که دریا نیز از دیدار او خوشحال است، زیرا بجنب و جوش افتاده بود و موج می‌شد، رنگ عوض می‌کرد، و نشاط و شادی می‌بخشید.

چون ابر تیره سراسر آسمان را پوشانید، دریا گفت:

ای آلیس، من می‌توانم تیرگی‌ها را از دل تو زایل کنم. سپس باز سختی و زیدن گرفت، امواج را بتخته سنگهای ساحل کوبید و کف‌های سپید آنرا به هوا پاشید، چون ابرها در افق سرخ رنگ ناپدید شدند، باد فرونشست و رنگ دریا که در دیگر مواقع سفید یا سبز بود به سرخی گرائید و چون گونه‌های رنگ کبود کانی که بخواب رفته اند زیبا و درست داشتی شد.

در موقع غروب آفتاب آلیس یازده قوی وحشی را با تاجهای طلائی مشاهده نمود که بطرف ساحل پرواز می‌کنند و در يك ردیف همه چون روبان سفیدی بدنبال هم بودند

آلیس در پشت بوته‌خاری پنهان شد، قوها نزدیک بوته‌خار نشستند.

چون آفتاب در پشت دریا غروب کرد، قوها ناپدید شدند و در جای آنها یازده شاهزاده زیبا ظاهر شد، آلیس با فریادهای بلندی از پشت بوته‌خار ج‌شد و خود را در آغوش آنان افکند و بنام صدایشان کرد، چقدر آنان از دیدن و شناختن خواهرشان خوشحال شدند.

خندیدند، گریستند، و بیکدیگر گفتند که نساء‌داری ستمگر با آنان چگونه ظالمانه رفتار کرده است.

برادر بزرگ گفت: تا آفتاب در افق ناپدید نشود ما باید یا پرواز کنیم و یا بشنا بپردازیم و پس از غروب آفتاب به شکل انسان در می‌آئیم، بهمین جهت مکان امنی برای استراحت شبانه پیدا کرده‌ایم، زیرا با غروب آفتاب طاسم شکسته می‌شود و اگر در حال پرواز باشیم از آسمان سقوط خواهیم کرد. ما امشب در اینجا می‌مانیم، خیلی دورتر در مقابل اینجاست زمین زیبایی است که برای عبور از دریای عمیق و رسیدن بدانجا

راه زمینی نیست ، برای استراحت شبانه در آن دور دست
تخته سنگ منفردی وجود دارد که ماهم کنار هم روی آن می-
ایستیم و شب را با شبخ انسانی خود بروز می‌رسانیم، و چون
دریا طوفانی می‌گردد امواج آب کف آلود را بر ما می‌پاشد ،
با وجود این از استراحت گاه خویش راضی هستیم زیرا در
زادگاه خود هیچگاه چنین امنیتی نخواهیم داشت . تنها
اجازه داریم سالی یکبار بخانه برویم و از پدر خود دیدن کنیم،
ما بیشتر از دو روز نمی‌توانیم اینجا بمانیم و پس از یازده روز
باید بطرف جنگل پرواز کنیم، جائیکه سرزمین پدری ماست
جایی که آرامگاه مادر ماست، آنجا که دوران کودکی خود را
بیازی میگذرانیم، آنجا که با هنگهای قدیمی میرقصیدیم و
آنجا که تو خواهر کوچک و عزیز را یافتیم، می‌توانیم به بینیم،
فعلا ما پیش از آنکه بدان طرف پرواز کنیم باید به پناهگاه خود
که آنسوی دریاست برویم. چگونه ما می‌توانیم تو را با خود
ببریم در حالی که کشتی و قایقی نداریم .

آلیس پرسید: من چگونه می‌توانم شما را از این طلسم

لعتنی خلاص کنم؟ بالاخر دسر اسر شب را با هم در ددل کردند
و نزدیک صبح کمی خوابیدند.

آلیس با صدای بال زدن قوها، از خواب بر خاست و
مشاهده کرد که قوها اطراف وی بال و پر می‌زنند ، برادرانش
دوباره تغییر شکل داده بودند و دایره وار اطرافش را گرفته
بودند ، و بالاخره از آنجا پرواز کردند. تنها کوچکترین
برادر در نزد وی باقی ماند، سرش را در دامن خواهر گذاشت
و وی پره‌های سفید او را دست می کشید و ناز می‌کرد ، تمام
روز را پیش هم ماندند. نزدیکهای غروب برادران دیگر
مراجعت کردند و بزمین نشستند و باز بشکل اصلی باز گشتند.
به آلیس گفتند ، فردا ما پرواز می‌کنیم و از این جا می‌رویم و تا
سال دیگر نمی‌توانیم باز گردیم، البته ما نمی‌توانیم تو را در این
مکان تنها رها کنیم . بازوهای ما باندازه کانی قوی است که تو
را از جنگل با خود ببریم، آیا می‌خواهی با ما بیایی؟

آلیس جواب داد: آری مرا با خودتان ببرید .

آنان تمام شب را با شاخه‌های بید سید حصیری محکم

بافتند و آلیس در آن خوابید. چون آفتاب سرزرد و شاهزادگان به صورت قوهای وحشی درآمدند حصیر را با منقار از زمین برداشتند و بطرف آسمان ابر آورد پرواز کردند.

آلیس خوابیده بود، چون اشعه آفتاب بر صورتش تابید، یکی از قوها بالای سرش پرواز در آمد و با بالهای بزرگ خود سایبانی بالای صورت او درست کرد، وقتی دختر زیبا از خواب بیدار شد مسافت زیادی از خشکی دور شده بودند. وی غرق تعجب شد و خیال کرد ابراب می بیند. برادر کوچکتر در یک طرفش مقداری خوشه انگورو مستی غذای خوشمزه قرار داده بود. او بالیخند از برادر خود که بالای سرش سایه افکنده برد تشکر کرد.

آنها آنقدر به بالا رفتند که اولین کشتی را در جلوی خود بر روی آب دیدند و کشتی آنقدر کوچک بنظر می رسید که گویی یک مرغ سفید دریائی بر روی آب نشسته است.

در این موقع آلیس ابر بزرگی را در پشت خود دید که چون کوهی عظیم بود و سایه غول آسایی داشت، ابر را پشت

سرنهاند و پس از مدتی عکس آن هم که بر روی امواج شناور بود ناپدید گردید.

تمام روز را در پرواز بودند و چون صدای پیکانی که هوا را میشکافت، آوای بال و پر قوها سکوت فضا را می شکست، آنها آهسته تر از روزهای دیگر پرواز می کردند و خواهرشان را با خود همراه داشتند، آلیس بخورشید نگر بست و مشاهده کرد که کم کم غروب می شود، اما هنوز بتخته سنگی که پناهگاه برادرانش بود نرسیده بودند، قوها بر سرعت خود افزودند، افسوس، اگر برادرانش بموقع بمحل معهود نمی رسیدند تقصیر بانو بود!!

دیگر وقتی باقی نبود که آنان بصورت انسان در آیند، با غروب آفتاب آنان بدریا می افتادند پس با شتاب شروع بدعا کرد، اما باز بتخته سنگ پیدا نبود. ابرهای تیره رنگ نزدیک تر می شدند و تند بادهای شدید از طوفانی بزرگ خبر میداد. امواج بر ساحل شلاق میزدند و رعد و برق یکی پس از دیگری آسمان را روشن میکرد. یک نگاه اجمالی با آفتاب نشان میداد که آخرین

اشعه خود را بر کنار دریا می تاباند .

قلب آلیس به تندی میزد، ناگهان قوهها با چنان سرعتی
فرود آمدند که وی گمان کرد سقوط کرده اند، اما چند لحظه
بعد آنها شروع کردند در جای خود بال و پرزدن و او تخته سنگی
را مشاهده کرد که سر از آب بیرون آورده - آفتاب بسرعت
غروب میکرد که پای او بزمین رسید .

در این هنگام خورشید که چون پنبه آتش گرفته بود کم-
کم از نظر ناپدید گشت .

برادران بازو به بازوی هم دور خواهر خود را گرفتند ،
این تخته سنگ گنجایش همه آنها را داشت ، امواج دریا و حشبانه
بر تخته سنگ کوبیده شده و آبهای کف آلود را بروی آنها
می پاشید ، آسمان نشان میداد که طوفان ادامه دارد و لحظه به
لحظه برق آسمان را روشن میساخت .

غرش پی در پی رعد هر دقیقه بگوش آنان میرسید ، اما
خواهر و برادران دست یکدیگر را محکم نگه داشته بودند و با
صدای بلند دعا میخواندند و همین دعا با آنها دل و جرأت

می داد .

چون صبح شد هوا آرام گشت و آفتاب از پس کوهها
نور خود را بر زمین پاشید ، قوهها از روی تخته سنگ به پرواز
در آمدند و چون از فراز ابرها بدریای سبزرنگ نگر بستند ،
آنها پوشیده از کفهای سفید یافتند ، چنانکه آنان ممکن
بود تصور کنند که میلیونها مرغابی سفید رنگ بر سطح آب
شناورند . همینطور که از روز میگذشت آلیس بزمین و کوهها
نگاه میکرد و ذرات یخ را میدید که در جلو او معلق اند ، در
میان کوهها با فاصله یک کیلومتری آنان قصری مشاهده می شد ،
این قصر دارای ستونهای متعدد بود و اطراف آن را درختان
سرسبز و گلخانه‌ای بزرگی چرخ آسیاب فرا گرفته بود .

وی پرسید که آیا این همان سرزمینی است که باید در
آن فرود آیند ، اما قوهها سرشان را به علامت نفی تکان دادند ،
زیرا آنچه را که او نگاه میکرد قلعه‌ای زیبا و بلند متعلق بفرشته‌ای
به نام مرگانا بود و انسان اجاز دورود با نجا را نداشت ، آلیس
از بالا بکوهها و درختها و قلعه و به کلیساها و برجهای بلند

آن نگاه می کرد .

چون از این سرزمین عبور کردند به سرزمین دیگری رسیدند .

آلیس دوباره به پائین نگاه کرد ، کشتیهائی را مشاهده کرد که سرعت می گذرند و آنها خیلی عجیب تر از مرغان شناوری بودند که قبلا دیده بود ، ناگهان در جلویش مناظر دیگری ظاهر شد ، کوهستانهای آبی رنگ قشنگ ، درختان بلند سرو ، شیر باقلعه های محکم . چون آفتاب غروب کرد آلیس بر کوهستانی فرود آمد که نزدیک آن غار بزرگی قرار داشت ، شاهزادگان داخل آن غار شدند .

وفتی که برادر بزرگتر ، خوابگاه خواهرش را در آن غار نشان میداد باو گفت به برینم تو در باره چه موضوعی خواب می بینی ؟ اما آلیس در باره هیچ چیز فکر نمی کرد ، دوباره بدرگاه خداوند که همیشه مددکار آنان بود دست بدعا برداشت و از وی که کمک خواست و سپس بخواب رفت ، در خواب دید که ناگهان در هوا پرواز میکند و بتاریف قلعه مرگانای

فرشته می رود ، چون به آنجا رسید فرشته با استقبال وی آمد بسیار نورانی و زیبا بود . آلیس بیادش آمد که این فرشته شبیه پیرزنی است که در جنگل بوی انگور داد و او را بسوی قوها راهنمایی کرد .

فرشته خطاب باو گفت : تو می توانی برادرانت را نجات دهی اما آیا تحمل و شکیبائی با اندازه کافی داری ؟

آب از دست لطیف تو نرم تر است اما اگر اراده کنی آب سنگهای سخت را نرم میکند و بهر شکلی که میخواهد در می آورد ، ولی آب دردی را که تو در انگشتانت حس میکنی نمی تواند احساس کند ، از قلب ندارد و نمی تواند مثل تو غم و اندوه و شکیبائی داشته باشد ، آیا می توانی نیش این خارها را که در دست من است تحمل کنی ؟

این خارها در اطراف غاری که شما می خوابید و هم چنین در اطراف کلیسا می روید . اگر تو با این خارها بازیابی پیراهن با آستین های بلند بدوزی و بتن برادرانت بهوشانی

طاسم شکسته خواهد شد و آنها نجات خواهند یافت اما نیش خارها را باید تحمل کنی و از وقتی که شروع بکار میکنی نباید حتی يك کلمه حرف بزنی، اگرچه این کار یکسال بطول می‌انجامد، اگر کلمه‌ای از میان دولت بیرون آید چون خنجری بقلب برادرانت خواهد نشست، بخاطر داشته باش که زندگی برادرانت بزبان تو بستگی دارد، در همین لحظه فرشته یکی از این خارها را در دست آلیس فرو کرد که وی را چون آتش سوزانید. آلیس از خواب پرید. صبح شده بود در اطراف خود خارهایی را دید که شب دوشین در دست فرشته دیده بود، او بزاقو افتاد و خدا را شکر کرد، سپس از غار خارج شد و کار خود را آغاز نمود و بادستهای نرم و ظریفش خارهای گزنده را می‌کند. این تیغ‌ها دست وی را می‌سوزانید و او را آتش میزد، اما وی با امید واری به خاطر نجات برادرانش درد را تحمل می‌کرد.

هنگام غروب آفتاب برادرانش مراجعت کردند

از خاموشی آلیس مضطرب شدند، آنها می‌ترسیدند که

نامادری بدطینتشان او را جادو کرده باشد، اما وقتی دستهای تاول زده خواهرشان را دیدند دانستند که وی بخاطر آنان چه رنجی را متحمل می‌شود. برادر کوچک تر به گریه افتاد و چون اشکش بر روی دست خواهر افتاد، آلیس حس کرد که درد دستش تمام شد و تاول‌ها ناپدید گردید.

آلیس زیبا تمام شب را کار کرد زیرا تا برادرانش را نجات نمیداد فارغ نمود استراحت نکند. روزهای دراز که قوها پرواز می‌کردند تنها می‌نشست و بکار خویش می‌پرداخت.

روزها به تندی می‌گذشت، بالاخره يك پیراهن را آماده کرد و به پیراهن دوم پرداخت.

ناگهان يك نفر شکارچی را در کوهستان مشاهده کرد، او ترسید، نزدیک بود صدا از دهانش خارج شود، در این موقع صدای پارس کردن يك سگ شکاری را شنید، آلیس وحشت زده بغار گریخت، خارها را دسته کرد و در آنجا

نشست .

هنوز ننشسته بود که سگت پارس کنان از پشت بوته خارج شد و مسافتی رفت و دوباره به باز گشت ، در این موقع شکارچی در جلو غار ظاهر شد، پادشاه آن سرزمین نیز همراه وی بود ، پادشاه بطرف آلیس آمد و محو تماشای او شد زیرا هیچگاه دختری بدین زیبایی ندیده بود .

از آلیس سؤال کرد :

دختر قشنگ چگونه بدینجا آمده‌ای ؟

آلیس جرأت جواب دادن و سخن گفتن نداشت، فقط سرخود را تکان داد ، میدانست اگر کلمه‌ای صحبت کند برادرانش زندگی را از دست می‌دهند .

وی دست خود را در دامنش پنهان کرد ، پادشاه

دانست که چگونه دستش زخم برداشته است .

پادشاه خطاب به آلیس گفت :

اگر همانطور که زیبایی ، قلبت نیز چنین باشد با

من بیا ! ! تو نباید در اینجا بمانی ، من تو را بالباسهای زیبا می‌پوشانم و برسرت تاجی از طلا می‌نهم . تومی توانی در قصر من زندگی کنی ، و او را براسب سوار کرد . اشك از چشمان دخترك فروریخت و دستهای خود را به علامت مخالفت تکان داد . پادشاه گفت من فقط خوشی و سعادت تو را می‌خواهم ، سپس براه افتادند ، باغروب آفتاب آنان به پایتخت رسیدند پادشاه او را بکاخ برد و در سالی که از مرمر درست شده بود جای داد ، دیوار و سقف این سالن را با نقاشی‌های زیباترین کرده بودند، ولی آلیس با این زیباییها توجهی نداشت و در سکوت و خاموشی شروع بگریستن کرد، چون زنان کاخ لباس های شاهانه وی را پوشانیدند زیباییش بیش از پیش خیره کننده شده و پادشاه وی را به همسری انتخاب کرد .

حاجب شاه بنام (آرج بی شوپ) آهسته بوی گفت

که زیبایی ملکه جنگل چشم تو را کور کرده است ، و بدون

شك این ساحره با جادو قلبت را تسخیر نموده . اما پادشاه

با این سخن چینی ها گوش نکرد و دستور داد دسته های موزیک را حاضر کردند و جشن مجللی بر پا داشتند .

زنان زیبا بدور عروس میرقصیدند و او را از میان گل های معطر به سالن باشکوهی می بردند .

اما بر گونه های آلیس خنده ای نقش نبست و برق خوشحالی و سرور از چشمانش ندرخشید . سپس پادشاه اطاق کوچکی را که نزدیک خوابگاه بود باو نشان داد ، این اطاق درست شبیه غاری بود که آلیس قبلا در آن زندگی میکرد .

در کف اطاق یک دسته از خارهای برنده ای که خود از زمین کنده بود وجود داشت . همچنین پیراهنی که دوخته بود بدیوار آویزان بود . یکی از شکارچیان که گمان میکرد این وسائل جالب و عجیب اند آنها را با خود آورده بود .

پادشاه گفت این اطاق شبیه غاری است که تو در آن زندگی میکردی و میتوانی در اینجا بکار سابقت مشغول باشی شاید این کار بتوشادی و نشاط ببخشد .

وقتی که آلیس این وضع را مشاهده نمود جرأت پیدا کرد و لبخندی بر لبانش نقش بست و خون به گونه هایش دوید و آنرا گلگون ساخت .

وی یقین کرد که بالاخره برادرانش نجات خواهند یافت . بی درنگ دست پادشاه را بوسید، شاه وی را در آغوش گرفت، و دستور داد که زنگ کلیساهای شهر را بصدور آورند زیرا دختر جنگل آلیس از این به بعد ملکه کشور خواهد شد .

«آرچ بی شوپ» حرفهای شیطانی خود را تکرار کرد اما گوش شاه بدین سخنان پوچ بدهکار نبود. شاه و آلیس ازدواج کردند و حاجب بدسرشت مجبور شد تاج طلائی خود را بر سر آلیس بگذارد . باخشم و غضبی که داشت لپه تاج را بسختی فشار داد که آلیس نزدیک بود ادرد جیغ بکشد، اما با صبر و شکیبائی درد را تحمل کرد و خاموش ماند، نگاه محبت

آمیزش را به پادشاه که آنقدر به او مهر بانی و عنایت کرده بود دوخت و بیش از پیش بوی علاقه پیدا کرد، چقدر آرزو داشت که با وی سخن بگوید اما افسوس که مجبور بود در سکوت و خاموشی باقی بماند و تا کارش را تمام نمی کرد نمی توانست صحبت کند، همه شب با طاقی که شبیه غار بود سعی رفت و پیراهن‌ها را می دوخت چون کار هفت پیراهن بیابان رسید تمام خارها مصرف شده بود.

او میدانست که این خارها در اطراف کلیسا میروید و باید شخصاً این خارها را جمع آوری نماید، در عالم خیال می گفت باید چگونه این خارها را بدست آورم؟ در دانگستانم قابل تحمل است اما درد دل رنجورم غیر قابل تصور است! من باید با طرف کلیسا بروم. خداوند بزرگ لطف و مرحمت خود را از من دریغ نخواهد کرد! ناچار در یک شب مهتابی از خانه خارج شد و بطرف کلیسا رفت، وی در آنجا اشباح زشت و کریهی را دید که روی سنگهای جلودرب کلیسا نشسته اند. آنها لباسهای ژنده خود را بیرون آوردند و با انگشتان و ناخن

های بلندی که داشتند شروع بکندن علفها شدند و مرده‌ها را از قبر خارج ساختند.

چون آلیس از کنار آنها گذشت، این جادوگران بانگاه های غضب آلود او را بدرقه کردند، آلیس زیر لب دعایمی خواند و در این حال مشغول جمع آوری بوته های خار شد و پس از پایان کار به منزل مراجعت کرد، فقط یک شخص او را در این وضع مشاهده کرد و آن «آرچ بی شوب» بود که وقتی دیگران می خوابیدند وی بیدار میماند. زیرا نسبت به ملکه افکار بدی را در مغز خود می پروراند و گمان میکرد که او جادوگر است و با افسون قلب پادشاه و تمام مردم را ربوده است.

این شخص آنچه را که دیده بود پنهانی بشاد باز گفت و سخنان افترا آمیزی اظهار داشت و آنقدر در گوش شاه زمزمه کرد که اشک از چشمان وی بر گونه هایش لغزید و نسبت به ملکه ظنین گشت، از آن شب به بعد چون موقع خواب فرامی رسید پادشاه آلیس را زیر نظر می گرفت و می دید که آلیس از خواب برمی خیزد و به اتاق کوچک می رود و مشغول خیاطی می گردد و این کار را تا نزدیکی های صبح ادامه میدهد.

آلیس این توجه و پی گیری پادشاه را حس می کرد اما علت آنرا نمیدانست، و این عمل او را ناخشنود می ساخت زیرا وی درد دل برای برادرانش رنج میکشید و تحمل درد دیگری را نداشت او به گریه افتاد و قطرات اشک چون دانه های الماس درخشان از چشمانش سرازیر شد .

کار آلیس نزدیک بیابان بود ، تنها يك پیراهن باقی مانده بود که بدبختانه خارها دوباره تمام شد و از آنها چیزی باقی نماند ، او باید برای باردیگر به اطراف کلیسا برود و مقداری خار بدست بیاورد .

ناگهان بیادش آمد که باید جادوگران ترسناک را در آن حوالی مشاهده کند . اما چون اراده ای محکم داشت و امیدش بخدا بود نترسید و شبانه راه کلیسا را در پیش گرفت ، پادشاه نیز که آلیس را زیر نظر گرفته بود همراه با آرج بی شوپ او را تعقیب کرد و دید که وی داخل محوطه کلیسا شد ، و چون نزدیکتر آمد ، جادوگران را دید که بر روی سنگ های دو طرف درب کلیسا نشسته اند ، پادشاه بمحض دیدن این منظره بطرف خانه گریخت و

باور کرد کسی که همسر اوست و سر به بالینش مینهد و او را در آغوش می گیرد از طایفه افسونگران است .
باخود گفت مردم باید درباره این زن قضاوت نمایند و به جزایش برسانند .

خلاصه مردم تصمیم گرفتند که آلیس را بسوزانند ، و برای این منظور وی را از قصر بزنندان تنگ و تاریکی منتقل کردند و دسته خاری را که جمع کرده بود در کنارش انداختند . آلیس بیچاره ساکت و آرام کار خود را در زندان ادامه داد .

هنگام غروب که مشغول عبادت خدا بود در بیرون از زندان کودکی آوازی حزن انگیز درباره وی میخواند که يك کلمه محبت آمیز در آن نبود . اوایل شب ناگهان صدای بهم خوردن بال و پر قوئی را شنید ، این قو جوان ترین برادر وی بود که بالاخره پس از تلاش زیاد وی را یافته بود .
آلیس در حالیکه بگریه افتاده بود به برادرش گفت صبح فردا همگی بمن ملحق شوید زیرا آخر بن شب زندگی خود را

طی میکنم .

(آرچ بی شوپ) در این وقت بزندان آمد تا آخرین شب را در نزد آلیس بماند ، زیرا به پادشاه قول داده بود که چنین کاری را خواهد کرد . اما آلیس با حرکت سرونگاه غضب آلود باو فهمانید که باید از اینجا خارج شود ، زیرا وظیفه خود می دانست که تا پایان شب درد ورنج را تحمل کند و بیخوابی بکشد و کار را پایان دهد . (آرچ بی شوپ) در حالیکه عصبانی بود و کلمات زننده ای ادا می کرد آنجا را ترک کرد و آلیس بکار خود مشغول شد و پیراهن آخرین را دوخت . در تمام شب پرنده ای روی میله آهنی پنجره نشسته بود و آواز میخواند . یکساعت قبل از طلوع آفتاب یازده برادر در جلو درب کاخ بسلاقات شاه آمدند اما در آن موقع پادشاه خوابیده بود و کسی جرأت نداشت وی را از خواب بیدار کند ؛ بالاخره پادشاه از خواب برخاست و از قصر خارج گردید .

متأسفانه در این لحظه آفتاب طلوع کرد و برادران بصورت یازده قو تغییر شکل دادند و در بالای کاخ پرواز در آمدند .

مردم کم کم برای اینکه سوزانیدن جادو گر را تماشا کنند از خانه ها خارج شدند و در میدان شهر گرد آمدند .

اسب مفلوکی که بگاری بسته شده بود آلیس را به میدان آورد .

لباس خشنی باو پوشانیده بودند و موهای بلند ، زیبا و نرمش برشانه ریخته بود .

گونه هایش زرد شده بود و دستهایش مشغول کار بود و آستین آخرین پیراهن را میدوخت .

یکی از میان جمعیت فریاد کرد ، جادو گر را نگاه کنید ، چگونه زیر لب غرولند میکنند !! مردم گرد او جمع شده بودند و ازدحام میکردند و جلو میرفتند تا پیراهن ها را بر بایند ، اما یازده قو به جمعیت حمله کردند و مردم از وحشت دور آلیس را خالی نمودند .

برخی آهسته گفتند که این علامت بسی تقصیری اوست ، اما جرأت نمی کردند آشکارا عقیده خود را اظهار کنند . جلاد فوراً بطرف آلیس دوید و وی را محکم گرفت . شاهزاده مجبور شد پیراهن ها را به طرف قوها پرت کند و به محض انجام این کار ، یازده قوی سپید بصورت یازده شاهزاده زیبا در آمدند ، اما یکی از آستین های پیراهن جوان ترین

شاهزاده‌ها هنوز تمام نشده بود .
حالا دیگر موقعی بود که آلیس می‌توانست صحبت
کند، ناگهان فریاد بر آورد که :

من بیگناهم ، و مردم که همه این جریانات را
مشاهده می‌کردند، به تصور اینکه دخترزیا از مقدسین و
اولیاء است در برابر او سر تعظیم فرود آوردند . آلیس
با غم و ترس باغوش برادرانش پناه برد .

برادر بزرگتر فریاد کشید : اوبی گناه است و بیدرنگ
داستان غم انگیزشان را تعریف کرد . همینطور که

مشغول صحبت بود، تمام هیز مهائی را که برای سوزاندن
آلیس فراهم کرده بودند به میلیونها شاخه گل مبدل گشت
و گلهای سرخ اطراف آلیس را فرا گرفت و گلهای سفید دور
برادرانش را محاصره کرد .

پادشاه گلها را بکنار زد و بطرف آلیس رفت و او را
در آغوش کشید. آلیس نیروی تازه‌ای گرفت و قلبش سرشار
از سرور و نشاط شد ، زنگ کلیساها بصدا در آمدند ،
پرندگانزیا در آسمان ظاهر شدند، و همه برادران با آلیس

دسته جمعی بسوی کاخ مراجعت نمودند و شاه و ملکه آلیس
دوباره زندگی خوش و سعادت آمیز خود را از سر گرفتند .



کتابهای گل‌سرخ



وابسته به سازمان چاپ و انتشارات جاویدان

داستانهای منتشر شده :

- ۱- کلاغ نیرومند
- ۲- مرغابی جادویی
- ۳- دختر زیبا
- ۴- دختر رؤیا
- ۵- بدنبال خوشبختی
- ۶- کفشدوز خود خواه
- ۷- مادر ظالم
- ۸- گربه چکمه پوش
- ۹- سنگ مهربان
- ۱۰- پترپین



سازمان چاپ و انتشارات جاویدان

۲ تومان

ROSE SERIES

FAIRY TALES & STORIES FOR CHILDREN
SELECTED & TRANSLATED INTO PERSIAN BY: FERIDOON KAR
DJAVIDAN PUBLICATIONS TEHRAN 1969